**\* آقای نورانی سوخته! \***

بعد از سه ماه دلم برای اهل و عیال تنگ شد و فکر و خیالات افتاد تو سرم. مرخصی گرفتم و روانه شهرمان شدم. مرخصی گرفتم و روانه شهرمان شدم. اما کاش پایم قلم می شد و به خانه نمی رفتم. سوز و گداز از مادر و همسرم یک طرف، پسر کوچکم که مثل کنه چسبید بهم که مرا هم به جبهه ببر، یک طرف.

مانده بودم معطل که چگونه از خجالت مادر و همسرم در بیایم و از سوی دیگر پسرم را از سر باز کنم. تقصیر خودم بود. هر بار که مرخصی می امدم آن قدر از خوبی ها و مهربانی های بچه ها تعریف می کردم که بابا و ننه ام ندیده عاشق دوستان و صفای جبهه شده بودند، چه رسد به یک پسر بچه ده، یازده ساله که کله اش بوی قرمه سبزی می داد و در تب می سوخت که همراه من بیاید و پدر صدام یزید کافر! را در بیاورد و او را روانه بغداد ویرانه اش کند. آخر سر آنقدر آب لب و لوچه اش را با ماچ های بادش مانندش به سرو صورتم چسباند و آبغوره ریخت و کولی بازی در آورد تا روم کم شد و راضی شدم که برای چند روز به جبهه ببرمش. کفش و کلاه کردیم و جاده را گرفتیم آمدیم جبهه. شور و حالش یک طرف، کنجکاوی کودکانه اش طرف دیگر. از زمین و آسمان و در و دیوار ازم می پرسید.

- این تفنگ گندهه اسمش چیه؟

- بابا چرا این تانک ها چرخ ندارند، زنجیر دارند؟

- بابا این آقاهه چرا یک پا ندارد؟

- بابا این آقاهه سلمانی نمی رود این قدر ریش دارد؟

دبختم کرد بس که سوال پرسید و من مادر مرده جواب دادم. تا این که یک روز بر خوردیم به یک بنده خدا که رو دست بلال حبشی زده بود و به شب گفته بود تو نیا که من تخته گاز آمدم. قدرتی خدا فقط دندان های سفید داشت و دو حدقه چشم سفید. پسرم در همان عالم کودکی گفت: **«بابایی مگر شما نمی گفتید که رزمندگان نوارنی هستند ؟»**

متوجه منظورش نشدم:

- چرا پسرم، مگر چی شده؟

**- پس چرا این آقاهه این قدر سیاه سوخته اس؟**

ایکی ثانیه فهمیدم که منظورش چیه؛ کم نیاوردم و گفتم: **«باباجون، او از بس نورانی بوده صورتش سوخته، فهمیدی؟!»**